

سرزمین بی بازگشت

سرزمین بی بازگشت

م. عطاریانی

تهران - ۱۳۸۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : عطاریانی، م.
عنوان و نام پدیدآور : سرزمین بی بازگشت
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۴۸۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 079 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۶۵۳ ۱۳۸۸ ۴س ۲۴/ط/۱۵۱/PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۶۷۵۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سرزمین بی بازگشت

م. عطاریانی

ویراستار: مرضیه کاوه
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ: گلبن، صحافی: آزاده
نمونه‌خوان اول: مرضیه هاشمی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری
طرح جلد از: کانون تبلیغاتی شیوا
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 079 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۵۰۰ تومان

بنام خداوندگار

فصل اول

صدای زنگ تلفن یک لحظه هم قطع نمی‌شد. مرد سفارش را یادداشت کرد و با گفتن «چشم خانم» گوشی را گذاشت. نگاهی به پیک‌ها که در گوشه‌ای به نوبت نشسته بودند انداخت و صدا زد:

— ابراهیم... ابراهیم...

ابراهیم که مثل همیشه غرق افکارش بود با ضربه آرام جعفر به پهلویش به خودش او‌مد. به سرعت بلند شد و به طرف مرد رفت:

— بله آقا سیروس، ببخشید حواسم نبود.

سیروس لبخندی زد و گفت:

— تو هم که همیشه کشتی‌هایت غرق شدند. بیا بیرون بابا، اون تو هیچ

خبری نیست...

ابراهیم به لبخندی اکتفا کرد. سیروس فاکتوری را که آدرسی روی آن نوشته بود به او داد. با اشاره سیروس کارگری دو پلاستیک بزرگ پر از جعبه‌های پیتزا و ساندویچ را روی میز گذاشت و سیروس ادامه داد:

— قربونت فقط زودتر ببر که این‌ها پارتی دارند و کلی هم سفارش

کردند، تا حالاش هم کلی دیر شده. مشتری حضوری امشب زیاده سفارش‌ها عقب می‌افته.

ابراهیم بدون آنکه چیزی بگوید پلاستیک‌ها را برداشت و از پیتزا فروشی خارج شد. سفارش‌ها را در صندوقی که روی ترک موتورش تعبیه شده بود تا غذاها را گرم نگه دارد گذاشت و سوار شد. نگاهی به آدرس انداخت و راه افتاد. از کوتاهترین مسیر و با سرعت خودش را به آدرس رساند و پیاده شد. خانه‌ای اعیانی در شمال غرب تهران. زنگ آیفون را به صدا درآورد و صدای زن جوانی از پشت آیفون به گوش رسید:

— بله؟

— از پیتزا «قرار» او مدم خدمتتون.

— چه عجب بابا. ایستا او مدم.

ابراهیم در حالی که دو تا پلاستیک را دستش گرفته بود منتظر ایستاد. طبق معمول او باید بی‌گناه و بدون دلیل به خاطر تاخیری که نقشی در آن نداشت شماتت شود. چند لحظه بعد زن جوانی با آرایش غلیظ و لباسی ناجور بدون هیچ حجابی جلوی درب او آمد. ابراهیم با دیدن او سرش را پایین انداخت. زن کناری ایستاد و پسر جوانی که همراهش بود بیرون آمده و پلاستیک‌ها را از ابراهیم گرفت تا ببرد داخل. زن نگاهی به جوان انداخت و با عشو گفت:

— عزیزم می‌گفتی بچه‌ها بیان کمکت. تنهایی سختته.

— نه عزیزم طوری نیست.

با رفتن پسر لبخندی که زن برای او روی لب آورده بود پرید و جای خودش را به‌گره‌ای روی پیشانی داد:

— آقای محترم شد ما یه دفعه به شما سفارش بدیم سروقت بیارید.

ابراهیم مودبانه گفت:

— ببخشید خانم من بی‌تقصیرم...

و در حالی که فاکتور را به طرف زن دراز می‌کرد ادامه داد:

— ببینید روی فاکتور برای من خروجی زدند. ساعت ده و نیم سفارش رو به من دادند منم ده دقیقه بعدش دادم خدمت شما. شما می‌تونید مشکلتون رو با مدیریت پیتزا «قرار» مطرح کنید.

زن فاکتور را بدون آنکه نگاهی بکند به گوشه‌ای پرت کرد و با لحن تحقیرآمیز و بی‌ادبانه‌ای پرخاش کرد:

— خب بابا بسه دیگه. همه‌تون همیشه یه چند تا بهونه توی آستین‌تون دارید. عذرخواهی که بلد نیستید به هر کدوم‌تون که می‌گن می‌ندازید گردن یکی دیگه. بگو چه قدر شد حساب کنم.

ابراهیم خیلی وقت بود که به‌درشت‌گویی و رفتارهای تحقیرآمیز بعضی از مشتری‌ها عادت کرده بود اما این بار حرف و نحوه برخورد زن که از حد گذرانده بود خیلی به او فشار آورد. می‌دانست که اگر شغلش را می‌خواهد نباید جوابی بدهد. کمی سکوت کرد و بعد در حالی که با گردن ورم کرده خشمش را فرو می‌داد فاکتور را که زن پرت کرده بود برداشت و به طرف او دراز کرد و با لحنی آرام و مودبانه گفت:

— قیمت سفارش تون رو توی فاکتور درج کردند.

زن که روی پله‌های جلوی درب ایستاده بود مقداری پول درآورد و مشغول شمردن بود. چون هوا تاریک بود لامپ جلوی درب را روشن کرد تا بهتر ببیند. بعد دستش را دراز کرد و پول‌ها را به طرف ابراهیم گرفت اما ابراهیم که از ابتدا به خاطر ظاهر زن سرش را پایین انداخته بود متوجه نشد و همان‌طور سرش پایین بود.

زن که تا آن لحظه چهره ابراهیم را به خاطر ایستادن در تاریکی درست ندیده بود لحظاتی همین‌طور به او خیره ماند. ابراهیم قدی نسبتاً بلند و

اندامی پیچیده و ورزیده داشت و موهای مشکی و پرپشت و چشمان زاغ و درشتش جذبه زیادی به چهره‌ی مردانه‌اش داده بود. پوست نسبتاً روشن‌اش هم به جذابیت‌اش افزوده بود.

پس از کمی نگاه خیره به ابراهیم و برانداز کردن پایین تا بالای او زن با لحنی ملایم‌تر پرسید:

— ببخشید میشه بپرسم اسم تون چیه؟

ابراهیم که هنوز دست زن که به طرف او دراز شده بود را نمی‌دید فکر کرد زن می‌خواهد با پرسیدن اسمش شکایتش را بکند. بنابراین همان‌طور که سرش پایین بود با حرص جواب داد:

— آمینی

زن قهقهه آرام و کوتاهی زد و با لحنی عشوه‌آلود که زمین تا آسمان با لحن چند لحظه پیش‌اش فرق می‌کرد گفت:

— وا چه خجالتی! سرت رو بگیر بالا کوچولو دستم درد گرفت.

ابراهیم متعجب از تغییر رفتار ناگهانی زن و خجالت‌زده از اصطلاحی که در مورد او به کار برده بود سرش را بالا آورد و پول‌ها را از او گرفت. او هم در نور لامپ چهره زن را بهتر دید.

زنی بسیار فتان و زیبا با چهره‌ای فوق‌العاده جذاب و هوس‌انگیز. زن موهایی خرمایی داشت که تکه‌هایی از آن طلایی رنگ شده بودند و به پوست کاملاً برنزه‌اش می‌آمدند. آرایش غلیظش هم چشمان درشت و لب‌های خوش فرمش را بیشتر به چشم می‌آورد. زن بیست و شش هفت ساله به نظر می‌رسید. ولی آن قدر صدایش عشوه داشت که تا آن لحظه ابراهیم فکر می‌کرد با دختری بیست و یکی دو ساله مشغول صحبت است.

ابراهیم متعجب و خجالت‌زده از لبخند معنی‌دار و نگاه‌های خیره زن به خودش زود سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. زن دوباره گفت:

— فامیلت رو نگفتم عزیزم، اسمت رو گفتم.

ابراهیم که هنوز متوجه منظور زن از این حرف‌ها و رفتارها نشده بود با تردید و بی‌میلی جواب داد:

— ابراهیم خانم، حالا اگه اجازه می‌دید برم؟ مشتری‌های دیگه‌ای هم مثل شما منتظرند که دیر برم ناراحت می‌شن.

زن خندید و با دلبری گفت:

— انگار آقا ابی از من ناراحت شد. البته منم فکر می‌کنم کمی تند رفتم. تو رو خدا ببخشید. منظوری نداشتم.

ابراهیم که اصلاً احساس خوشایندی نداشت بدون اینکه به زن نگاهی بکند با گفتن «خواهش می‌کنم» سوار موتورش شد و آن را روشن کرد. از گوشه چشمش می‌دید که زن هنوز ایستاده و به او نگاه می‌کند اما بدون آنکه به روی خودش بیاورد به سرعت دور شد.

آن شب بعد از بردن چند سفارش دیگر ابراهیم خسته و کوفته به خانه که تا محل کارش فاصله زیادی هم داشت برگشت. اتفاقی در خانه‌ای قدیمی واقع در شهر ری که سه سال و نیمی می‌شد که در آن ساکن بود. یعنی از همان روزی که برای رفتن به دانشگاه از شهر کوچک و دور افتاده‌شان واقع در مرزهای شمال شرقی کشور به تهران آمده بود. خانه‌ای که کاملاً دانشجویی محسوب می‌شد و تمام اتاق‌های آن در اجاره دانشجویهای دیگر بود و همگی از آشپزخانه و حمام و توالت به صورت مشترک استفاده می‌کردند.

کتاب‌هایش را مرتب کرد. پس فردا آخرین امتحان پایان ترمش بود و

بعد از دادن آن طبق قولی که سیروس مدیر پیتزا فروشی به او داده بود می توانست به یک مرخصی دو هفته ای برود.

به ساعت نگاه کرد حوالی سه صبح بود و تا یک ساعت دیگر اذان صبح را می گفتند. می دانست با آن خستگی اگر بخوابد دیگر برای نماز نمی تواند بیدار شود و نمازش قضا می شود. بنابراین آبی به صورت خسته اش زد و پس از برداشتن کتاب با چشمانی که از فرط خستگی به خون می زد مشغول خواندن شد.

بعد از گفتن اذان و خواندن چند ورق قرآن که عادت همیشگی اش بود در رختخواب دراز کشید. چشمانش را که بست برای چندمین بار طی چند ساعت گذشته چهره آن زن جلوی چشمانش ظاهر شد. نمی دانست چه مرگش شده که ذهنش را به هر طرفی که می فرستاد باز جلوی درب خانه آن زن پیدایش می کرد. به یاد حرف های مادرش افتاد که وقتی برای اولین بار روانه تهران می شد با همان زبان ساده خود نصیحتش می کرد:

– پسرم مواظب باش! اونجا خودتی و خودت. من دیگه نیستم که مواظب باشم و خوب و بد و راه و چاه رو نشونت بدم. نمازت رو مواظبت کن و قرآنت رو هم مرتب بخون تا خدا خودش نگهدارت باشه. توی شهری مثل تهرون شیطان ممکنه جلوی جوون ساده و خامی مثل تو هزار جور جلوه کنه که هر کدومش از یکی پرآب و رنگ تر و اغواکننده تره. دل و دست و نگاهت رو از حروم حفظ کن تا خدا هم از شر و بلا حفظت کنه. شیطان هزار تا تیر بهت می پروونه یکی اش هم می بینی اثر نکرد اما همونجا که فکر می کنی روئین تنی نیش یک تیرش می بینی رفت توی گوشت بدنت و انداختت زمین. پس به هیچ وجه غره و مغرور به دین و ایمونت نباش و خودت رو در معرض گناه قرار نده. همیشه از زمینه های

گناه دوری کن و سعی کن خودت رو به خدا بسپاری...

ابراهیم زیر لب خودش را لعنت کرد. به خاطر نگاه بی پروایی که به آن زن کرد و حالا تصویرش این طور هزاران بار توی ذهنش بی اختیار او تکثیر می شد و فکرش را آشفته می کرد. تقریباً بیست و دو سالش بود و تا آن لحظه هیچ تجربه ای از جنس مخالف نداشت. چیزی که او را تا آن لحظه و مخصوصاً در تمام دوران زندگی و تحصیلش در تهران حفظ می کرد تربیت خانوادگی و اعتقادات مذهبی اش بود.

درگیر همین افکار آشفته چشمانش کم کم گرم شدند و به خوابی عمیق فرو رفت. حوالی ساعت ده صبح بود که بیدار شد. به حیاط رفت و صورتش را شست بعد به آشپزخانه رفت. آب را جوش آورد و فلاسکش را پر کرد و به اتاق برگشت. چای خورد و به سرعت مشغول درس خواندن شد. وقت زیادی نداشت فقط تا شش شب وقت داشت. بعد از آن باید سرکار می رفت و تا نیمه شب بر نمی گشت. فردا ساعت هشت صبح هم که امتحان داشت.

تا شش بعداظهر فقط چای خورد و درس خواند. نه صبحانه خورد و نه نهار تا بتواند از باقی مانده وقتش حداکثر استفاده را ببرد. شش بعداظهر لباس پوشید. سوار موتورش که از طرف پیتزا فروشی پیش او امانت بود شد و به راه افتاد.

از ساعت هفت شب که کارشان شروع شد تا ساعت ده و نیم، هشت تا سفارش مشتری را تحویل داد. بعد از تحویل آخرین سفارش برگشت و پشت سر چند پیک دیگه به انتظار نشست و به فکر فرورفت.

دلش برای خانواده اش بدجوری تنگ شده و حساسی هوای دیدن آنها به سرش زده بود. گرچه دلش برای مادرش و خواهر بزرگترش بهناز تنگ